

درس التماس

هر انسانی در زندگی لحظات متفاوتی را تجربه کرده است. بعضی از این لحظات را دوست دارد، بعضی را متنفر است و خیلی‌ها را اصلاً به یاد نمی‌آورد. من نیز از دسته‌ی انسانانم!

در این عمر حدود بیست‌وشش سال، سکانس‌های بسیاری را تجربه کرده‌ام، بیش از سیصد هزار سکانس شاید؛ اما امروز بعید است بیش‌تر از هزار تایی آن‌ها را با جزئیات در خاطر داشته باشم. سکانس‌هایی که در ذهن باقی می‌مانند یا انسان را عمیقاً خوشحال کرده است یا عمیقاً غمگین و یا تأثیر شگرفی بر آینده گذاشته‌اند؛ شاید ماجرا به نحوی رقم خورده است که فرد به خود بالیده و به خود افتخار کرده. الآن می‌خواهم یکی از ماندگارترین سکانس‌های زندگی‌ام را برایتان تعریف کنم.

حدود هشت سال پیش، وقتی ورودی جدید دانشگاه بودم، ترم یک به اجبار می‌بایست که سر کلاس زبان انگلیسی می‌نشستیم. استاد کلاس را خوب خاطر هست که بانوی میان‌سالی بود و هم‌کلاسی‌ها، همه، هم‌رشته بودیم و بعدتر با بیش‌تر ایشان رفاقتی به هم زدیم هر چند که با برخی از قبل رفاقتی داشتیم.

همان اوایل کلاس بود، شاید هفته‌ی اول یا دوم؛ خانم استاد مجبورمان می‌کرد که سر کلاس انگلیسی صحبت کنیم؛ هر چند بعدتر که شور و شوق و علاقه‌ی ما را به فارسی حرف زدن دید، از این کار پشیمان شد و به روال عادی بازگشتیم!

ما که با این زبان خسته، فقط فارسی خوب حرف می‌زدیم، مدام نق می‌زدیم و از استاد گله می‌کردیم که ما ترم اول هستیم و یاد گرفتن مکالمه‌ی انگلیسی ما را چه سود؟ برایش فلسفه می‌بافتیم که ما دست آخر در طول تحصیل کارمان به خواندن چند کتاب زبان اصلی گیر بیفتد که آن هم با Reading حل می‌شود، دیگر این اصرار بر Speaking ضرورتش چیست؟

سکانس افتخارآمیز زندگی من از این‌جا آغاز می‌شود:

خانم استاد که از نق زدن‌های ما به تنگ آمده بود، روال عادی کلاس را قطع کرد و فارسی شروع کرد به توضیح دادن که اگر شما فردای روزگار برای ادامه‌ی تحصیل و زندگی به خارج از کشور بروید، باید که زبان بلد باشید یا نه؟ اصلاً بگذار ببینم، چه کسانی می‌خواهند بروند خارج؟

در خاطر هست در پاسخ به این سؤال از کلاس حدوداً سی نفره‌ی ما تنها دو نفر دست خود را بالا بردند و من یکی از آن دو نفر بودم!

آن موقع خیلی از الآن بچه‌تر بودم ولی با قلبی مطمئن دستم را بالا بردم و در طول زندگی‌ام، از آن موقع که عقلت رس شده‌ام، هیچ‌گاه سودای سفر از این خاک را نداشته‌ام و همیشه وقتی حرف رفتن و ماندن می‌شود، یاد آن روز سر کلاس می‌افتم که دستم را بالا بردم و به خود افتخار می‌کنم؛ هر چند از این سکانس‌های افتخارآمیز در زندگی‌ام زیاد نداشته‌ام ...

خیلی وقت‌ها که حرف رفتن و ماندن می‌شود، در جمع‌های دوستانه یا رسمی یا خانوادگی، وقتی می‌گویم که اشتیاقی به رفتن ندارم، این سخن با این واکنش همراه می‌شود که «تو نمی‌توانی بروی، اگر می‌توانستی، می‌رفتی!» و من حتی یک لحظه به رفتن فکر هم نکرده‌ام؛ نمی‌گویم فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که نمی‌روم؛ می‌گویم حتی فکر هم نکرده‌ام

که بروم یا بمانم؛ چرا که فکر کردن برای وقتی است که انسان پاسخ سؤالی را نمی‌داند و من پاسخ این سؤال را به یقین می‌دانستم، حداقل تا چند ماه پیش!

خاطرم هست بعد از بیانیه لوزان، صبح دوشنبه کلاس داشتم در مدرسه‌ای. به واسطه‌ی تغییر ساعت، مجبور بودم قبل از اذان صبح از خانه خارج شوم تا قبل از شروع ترافیک به مدرسه برسم و به جایش ساعتی را قبل از شروع کلاس مطالعه کنم. مدرسه که رسیدم، اذان گفته بودند. سرایدار در را برایم باز کرد، در نمازخانه را هم. نماز صبح را خواندم. از نمازخانه تا ساختمان اصلی مدرسه، عرض حیاط را طی می‌کردم، هوا تاریک تاریک بود و سکوت اول صبح. این چند روز، از بیانیه‌ی لوزان تا آن دوشنبه، سخت‌ترین روزهای حیات اجتماعی‌ام را تجربه کرده بودم؛ روزهایی که حتماً سخت‌تر از روزهای بعد از انتخابات سال ۸۸ بوده است. در آن روزهای سال ۸۸، ماجرا حداقل برای من معلوم بود، دعوا دو طرف داشت، عده‌ای در داخل کشور قصه را فهم می‌کردند ولی این بار محض رضای خدا یک نفر از رجال سیاسی کشور هم عمق فاجعه را درک نمی‌کرد. از فرمانده ستاد کل نیروهای مسلح تا فرمانده سپاه تا صداوسیما. همه یک دست از دست‌آوردهای بیانیه ابراز خوشحالی می‌کردند و من هر چه بیانیه را بالا و پایین می‌کردم ذره‌ای مایه‌ی خوشحالی در آن نمی‌یافتم. صنعت هسته‌ای را که من به عنوان یک فیزیک‌پیشه عمق افتخارآمیز آن را با همه‌ی وجود درک می‌کردم، نقد داده بودیم و جای آن حتی یک تضمین برای لغو تحریم‌ها نگرفته بودیم. در حمایت از این ترکمانچای چنان هم‌صدایی در کشور به وجود آمده بود که من یقین کرده بودم رهبر انقلاب راضی به این توافق است، لذا صداوسیما این چنین رفتار می‌کند و مقامات کشوری نیز هم...

برگردیم به حیاط مدرسه، تاریکی هوا و سکوت اول صبح. این‌جا می‌خواهم به توی خواننده‌ی عزیز، اعتراف کنم که در آن سکانس از زندگی‌ام، در آن تاریکی برای اولین بار در زندگی‌ام بعد از آن‌که عقل‌رس شده‌ام، به رفتن از این خاک و لانه کردن - حتی برای مدتی - در سرای دیگری فکر کردم. مزایای رفتن و عیب‌های ماندن را مرور کردم، نخبگی‌ام را به یاد آوردم، معدلم را هم رفق‌ای رفته از این خاکم را هم ... چه می‌گویم؟ روزگار، روزگار تدبیر و امید است، رها کنم آن سکانس تاریک در سکوت صبح‌گاهی را ...

در نظرم آمد اگر روزگار بگذرد و من نیز موی سپید کنم و مثلاً عمرم را به پای صنعتی، خدمتی برای این خاک بگذارم، اگر قرار است این قدر مفت موی سپید شده‌ام و عمر رفته‌ام را بدهند که برود، این‌جا چه جای ماندن است؟ آن روز از امروز پشیمان نخواهم بود؟ از امروز که به رفتن حتی فکر نکرده‌ام؟

البته این روزها بعد از صحبت‌های مفصل آقا خیالم راحت شده که هنوز در این خاک جای امید هست و هنوز یک مرد هست که اهل تدبیر باشد. توی خواننده را به جان مادرت قسم می‌دهم که مثل این‌ها تدبیر را به شکم و زیر شکم خلاصه نکن. رها کنم ... رها کنم ...

این روزها برایم روزهای سخت و ترسناکی است. از برچسب‌ها نمی‌ترسم. از بی‌سواد بودن، از تندرو بودن، گروه فشار بودن، شناسنامه ندار بودن، از هیچ‌کدام این‌ها نمی‌ترسم. من از یک چیز می‌ترسم و آن این‌که آنان که از سیدالشهدا درس مذاکره می‌آموزند، چیزهای دیگر نیز از اباعبدالله آموخته باشند. می‌ترسم از حضرت ارباب التماس از دشمن آموخته باشند. می‌ترسم

در بی‌آبی به دشمن رو بزند و التماس کنند. می‌ترسم از ارباب آموخته باشند ناموس به دست دشمن بدهند. تنم می‌لرزد چرا که از اینان برمی‌آید از ارباب این چیزها را آموخته باشند. رها کنم، بیا چند خط روضه بخوانیم ...

عرب وقتی می‌خواهد خداحافظی کند، سلام می‌دهد؛ لذا لهوف می‌نویسد گردو خاک علی بزرگ‌تر را که فرا گرفت؛ شنیده شد از گوشه‌ای از میدان، آن‌جا که شمشیرهایی بالا و پایین می‌رفت، صدا آمد: «یا اَبَتَاهُ عَلَیْكَ مِیْنِ السَّلَامِ، هَذَا جَدِّی رَسُوْلُ اللّٰهِ یَقْرُئُكَ السَّلَامَ وَ یَقُوْلُ: عَجَلِ الْقُدُوْمَ اِلَیْنَاوْ شَعِقْ شَهَقَةً فَارِقَ الدُّنْیَا»

خدا کند من و تو نیز آن‌جا که گردو خاک بلند است، آن‌جا که بوی خون می‌آید در گرماگرم نبرد آخرین حرفمان این باشد: «یا صاحبی! عَلَیْكَ مِیْنِ السَّلَامِ»